

گامبی ترکی



کارآگاه فاندورین

گامبی ترکی

باریس آکونین

ترجمه‌ی یلدا بیدختی‌نژاد

Turkish Gambit
(Russian title Турецкий гамбит)

Text copyright © Boris Akunin 1998

Cover adapted from Free public library in St. Petersburg. Engraving by Shyubler from picture by Zemtsov. Published in magazine "Niva", publishing house A.F. Marx, St. Petersburg, Russia, 1888©

Oleg Golovnev/Shutterstock.

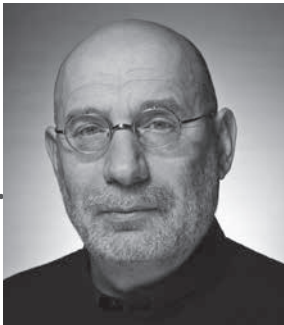
Persian translation © Borj Books, 2022

Borj Books is a division of Houraa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Boris Akunin، خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

باریس آکونین متولد ۱۹۶۵ در زستاپونی گرجستان است. اصالت گرجی به داستان‌های این نویسنده‌ی روسی لایه‌هایی چندفرهنگی بخشیده و سبب شده تک‌تک رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش مورد توجه طیف وسیعی از مخاطبان قرار گیرند. تاکنون بیش از ۱۹ میلیون نسخه از آثار او به فروش رفته است. مجموعه‌ی جنایی کارآگاه فاندورین او به سی زبان ترجمه شده و برایش شهرت بین‌المللی به ارمغان آورده است. آکونین به خوانندگانش نوید داده است که قصد دارد دو جلد دیگر از مجموعه‌ی کارآگاه فاندورین را بنویسد و بعد با نویسندگی خداحافظی کند. این روزها ساخت سریالی بر اساس این مجموعه در لندن کلید خورده است و تا امروز بیش از پنج فیلم سینمایی در روسیه بر اساس داستان‌های کارآگاه فاندورین ساخته شده است. آکونین علاوه بر نوشتن، یکی از رهبران سیاسی اپوزیسیون در روسیه هم به شمار می‌رود و محبوبیت زیادی دارد. علاوه بر این، او مترجمی سرشناس و متخصص ادبیات ژاپن نیز هست. نشر برج دو کتاب دیگر مجموعه‌ی کارآگاه فاندورین را با عناوین عزازیل و قتل در لویاتان منتشر خواهد کرد.

باریس آکونین Boris Akunin



- سرشناسه: آکونین، بوریس، ۱۹۵۶ - م.
- Akunin, B. (Boris)
- عنوان و نام پدیدآور: گامبی ترکی / نویسنده باریس آکونین؛ مترجم یلدا بیدختی نژاد.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
- فروست: کارآگاه فاندورین؛ ۰۲.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۹-۷، دوره، ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۹-۷
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Турецкий гамбит
- موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: Russian fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: بیدختی نژاد، یلدا، ۱۳۶۵، مترجم
- رده بندی کنگره: PG۳۴۷۸
- رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۲۴۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۷۰۹۸۳

گامبی ترکی

نویسنده: باریس آکونین

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

ویراستار: علی حسن‌آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوربان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۹-۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۹-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

فصل اول، که در آن زنی متجدد به مخصه می افتد	۹
فصل دوم، که در آن مردان جذاب زیادی ظاهر می شوند	۲۰
فصل سوم، در باب مکر و حيله‌ی شرقی	۴۱
فصل چهارم، نخستین ضربه‌ی دشمن	۶۰
فصل پنجم، که در آن ساختار حرم‌سرا توصیف می شود	۷۳
فصل ششم، محاصره‌ی پلونا و واریا	۹۴
فصل هفتم، که در آن واریا لقب زن شایسته را از دست می دهد	۱۱۳
فصل هشتم، که در آن واریا فرشته‌ی مرگ را می بیند	۱۲۵
فصل نهم، رؤسا فاندورین را گوشمالی سختی می دهند	۱۴۳
فصل دهم، که در آن شمشیر طلا به اعلیحضرت تقدیم می شود	۱۵۹
فصل یازدهم، که در آن پای واریا به محافل سطح‌بالای سیاسی باز می شود	۱۷۰
فصل دوازدهم، چرخش ناگهانی وقایع	۱۸۸
فصل سیزدهم، سخنرانی دورودراز فاندورین	۲۰۸
فصل چهاردهم، که در آن روسیه مفتضح می شود و صدای دانه‌ طنین می اندازد	۲۲۳
فصل آخر	۲۳۶

فصل اول

که در آن زنی متجدد
به مخمصه می افتد

گزارشگر ما که دومین هفته را نزد ارتش روسیه در دانوب می گذراند، خبر داد امپراتور آلکساندر به موجب فرمان مورخ اول ژوئیه به تقویم روسی (مصادف با سیزدهم ژوئیه در تقویم اروپایی)، از ارتش ظفرمند خود که از رود دانوب گذشته و به مرزهای دولت عثمانی حمله کرده، تفقد و قدردانی کرده است. در فرمان سلطنتی آمده که دشمن کاملاً درهم شکسته و به زودی، ظرف دو هفته، صلیب مقدس بر فراز سانتا صوفیا واقع در قسطنطنیه برافراشته خواهد شد. ارتش پیشرو روسیه تقریباً با هیچ گونه مقاومتی بر سر راهش مواجه نیست، البته اگر نیش های مذبحخانه‌ی پشه‌هایی موسوم به باشی‌بوزوک‌ها (به اصطلاح کله‌خراب‌ها) را به حساب نیاوریم. این گروه راهزن-پارتیزان به وحشی‌گری و خشونت و خون‌خواری شهرت دارد.

پاریسین ریویو

(پاریس، ۱۴ ژوئیه ۱۸۷۷)

زن موجود ضعیف و بی‌بنیه‌ای است. این را سنت آگوستین قدیس می‌گوید و هزار البته حق با این جناب مرتجع زن ستیز است؛ لاقلاً در این مورد خاص یعنی واژوارا سووارووا که حق با اوست.

ماجرایی که به چه خوبی و خوشی شروع شد، حالا ببین به چی ختم می‌شود. بله، باید هم این قدر بد بشود. مامان همیشه می‌گفت واریا دیر یا زود خودش را به فنا می‌دهد و حالا، بفرمایید، به فنا داده‌است. حتی پدرش هم با آن عقل و درایت و صبر ایوبی که داشت، در یکی از آن بحث‌های طوفانی‌شان مسیر زندگی دخترش را به سه دوره تقسیم کرده بود: شیطان دامن‌پوش، عذاب الهی و نیپیلیست ناقص عقل. واریا تا امروز به چنین تعاریفی افتخار می‌کرد و می‌گفت که قصد ندارد به همین دستاوردها اکتفا کند. اما این اعتماد به نفس بازی بدی با او کرد.

آخر چرا قبول کرده بود در این میخانه‌ی کثافت -یا به قول اینجایی‌ها ارادل‌کده‌ی مزخرف- بماند؟ سورچی‌اش، میتکا، این دزد پست‌فطرت، شروع کرده بود به غرزدن که: «اسب‌ها را باید آب بدهیم... اسب‌ها تشنه‌اند... اسب‌ها تشنه‌اند...»

خب، اسب‌ها را هم آب دادند. خدایا، حالا باید چه کار می‌کرد؟ واریا گوشه‌ای در انبار کثیف و تاریک پشت یک میز تخته‌ای نتراشیده نشسته بود و تا سرحد مرگ می‌ترسید. چنین وحشت بی‌حد و ناامیدی محضی را به عمرش فقط یک بار تجربه کرده بود: در شش‌سالگی، وقتی فنجان محبوب مادر بزرگش را شکسته و رفته بود زیر کاناپه قایم شده بود و هیچ آمیدی به قسر در رفتن از تنبیه نداشت.

دلش می‌خواست دست به دعا بردارد، اما زنان مترقی امروزی که دعا نمی‌کنند. در بد بن‌بستی گیر افتاده بود.

داستان از این قرار بود: بخشی از راه پترزبورگ تا بخارست سریع و حتی در ناز و نعمت گذشت. قطار سریع‌السیر، واریا را خیلی زود به پایتخت شاهزاده‌نشین

رومانی رساند. افسرها و نظامیانی که عازم صحنه‌ی جنگ بودند، برای این دخترخانم موکوتاه چشم‌قهوه‌ای -که نمی‌گذاشت کسی دستش را ببوسد- سر دست می‌شکستند. در هر ایستگاه، دسته‌گل و سبدهای توت‌فرنگی بود که برایش می‌آوردند. دسته‌های گل را که از پنجره به بیرون پرت می‌کرد، چون به‌دردنخور بودند، و خیلی زود مجبور شد توت‌فرنگی‌ها را هم نپذیرد، چون باعث می‌شدند کهپیر بزند. سفر شاد و خوشایند بود، هرچند آن شوالیه‌های عاشق‌پیشه، از نظر فکری و ایدئولوژیک، جلبک به تمام معنا بودند. البته یک افسر جزء بینشان بود که لامارتین خوانده و حتی چیزهایی هم از شوپنهاور به گوشش خورده بود. شیوه‌های دلبری‌اش هم از بقیه ظریف‌تر بود، اما همین که واریا خیلی دوستانه برایش توضیح داد که دارد به دیدن نامزدش می‌رود، رفتار افسر با متانت و نجابت کامل همراه شد. البته قیافه‌اش بدک هم نبود... کمی به لرمانتوف، شاعر شهیر روس، شباهت داشت... خُب، هرچه بود خدا به همراهش؛ افسر را می‌گوییم.

بخش دوم سفر هم بدون دردسر و ناراحتی خاصی طی شد. از بخارست تا توژنو مگورلا با دلیجان رفتند. خیلی تکان داشت، کلی هم گردوخاک خوردند، اما در عوض دیگر تا مقصد راهی نمانده بود. طبق شنیده‌ها مقر اصلی ارتش دانوب در همان سوی ساحل واقع بود، در قلعه‌ای به نام تساروینسا در شمال بلغارستان.

حالا باید سخت‌ترین و آخرین بخش «نقشه» که در همان پترزبورگ طرح‌ریزی شده بود، انجام می‌شد (واریا پیش خودش «نقشه» را خاص می‌دانست و با حروف بزرگ می‌نوشت). دیشب با پوشش تاریکی، کمی بالاتر از روستای زیمنینسا سوار قایق شد و از رودخانه گذشت، از همان جایی که دو هفته پیش دیویزیون شجاع شماره‌ی چهارده به فرماندهی ژنرال دراگامیروف، از این حصار آبی خروشان گذشته بود. از اینجا دیگر قلمرو ترکیه شروع می‌شد، یعنی محدوده‌ی عملیات جنگی. اینجا گیرافتادن خیلی محتمل بود: دسته‌های کوچک قزاق مدام در جاده‌ها گشت می‌زدند و کافی بود لحظه‌ای غافل شوی

تا کار از کار بگذرد و بگیرند و به چشم‌برهم‌زدنی برگردانند بخارست. اما واریا دختر باهوشی بود، پیش‌بینی همه‌چیز را کرده و تمهیدات لازم را اندیشیده بود. در آن روستای بلغاری، واقع در ساحل جنوبی دانوب، خیلی اتفاقی میخانه‌ای با جای خواب پیدا کرد. بعدش تازه بهتر هم شد: صاحب میخانه روسی می‌فهمید و فقط در ازای پنج روبل قول داد یک - به قول خودشان - واداچ یا همان راه‌بلد پیدا کند. واریا شلواری گشاد شبیه شلوار قزاقی خرید، همین‌طور پیراهن و کفش مردانه، بالاپوشی بی‌آستین و یک کلاه ماهوتی زشت مسخره. لباس که عوض کرد، یک‌بار از یک دخترخانم اعیان اروپایی تبدیل شد به یک نوجوان لاغر بلغار. این‌طوری هیچ دسته‌ی گشتی به او مظنون نمی‌شد. عمداً به راه‌بلد گفت دور بزند و راه را دور کند و از کنار دسته‌ی در حال عملیات گذشت تا به جای شمال از جنوب وارد تسارویٹسا شود. آنجا در مقر اصلی ارتش کسی بود به نام پتیا یا بلاکوف که... راستش معلوم نبود چه نسبتی با واریا دارد: نامزد؟ رفیق؟ شوهر؟ بهتر است بگویم شوهر سابق و نامزد آینده‌اش و حُب، طبیعتاً ریفیقش. وقتی هوا تاریک شد، در کالسکه‌ی پرسروصدا و پرتکانی نشستند. راه‌بلد مردی کم‌حرف و ساکت به نام میتکا بود با سبیلی جوگندمی که یک‌ریز تنباکو می‌جوید و روی جاده تف می‌انداخت و رد باریک قهوه‌ای‌رنگی به جا می‌گذاشت. هر بار که تف می‌انداخت، واریا چندشش می‌شد و رعشه به تنش می‌افتاد. میتکا اول راه شروع کرد به خواندن یک ترانه‌ی بالکانی اصیل، اما بعد ساکت شد و بدجوری به فکر فرورفت؛ فکری که می‌شد حدس زد چیست: او می‌تواند من را بکشد...

واریا از این فکر به خود لرزید.

شاید هم بدتر از آن. خیلی هم ساده است، آخر اینجا کی به کی است؟ هیچ بعید نیست این‌ها هم مثل باشی بوزوک‌ها باشند و از این فکرها بکنند... البته بدون کشتن هم اوضاع به اندازه‌ی کافی بد بود. میتکای خیانت‌کار، هم‌سفرش را جایی برد که بیشتر به پاتوق و اقامتگاه دزدها و اراذل می‌ماند. نشاندش پشت میزی و گفت برایش پنیر و یک کوزه عصاره‌ی انگور بیاورند.

خودش هم قبل از رفتن جلو در ایستاد، برگشت و ژستی گرفت که یعنی الان برمی‌گردم. واریا که نمی‌خواست در آن دخمه‌ی کثیف و تیره‌وتار و ناجور تنها بماند، سری تکان داد، اما میتکا گفت که کار واجبی دارد و حتماً باید برود. کار واجب میتکا بیشتر از حد تصور طول کشید. واریا کمی پنیر شور بدمزه را چشید و لبی به نوشیدنی ترش زد. بعد همان‌طور که توجهات مشتریان آن میخانه‌ی مزخرف را نادیده می‌گرفت، به حیاط رفت. سپس بیرون آمد و نگاهی به دور و اطراف انداخت.

کالسکه رفته بود و حتی رد چرخ‌هایش هم به جا نمانده بود. چمدان و وسایل واریا هم با آن رفته بود، از جمله کیف سفری کم‌های اولیه و در آن، لای کهنه‌پاره‌ها و باند و گاز و خرت‌وپرت‌های دیگر، پاسپورت و تمام پول‌هایش. واریا می‌خواست دنبال کالسکه به جاده بزند، اما صاحب میخانه با پیراهن سرخ و بینی ارغوانی و ریش روی گونه‌اش با عصبانیت بیرون دوید و فریادزنان منظورش را رساند که اول حسابت را صاف کن، بعد برو. واریا برگشت، چون از صاحب میخانه می‌ترسید و پولی هم نداشت که بهش بدهد. آهسته رفت و همان گوشه نشست و سعی کرد اتفاقی را که افتاده ماجرابی تلقی کند مثل ماجراهای دیگر، اما نتوانست.

حتی یک زن دیگر هم آنجا نبود. همه مردان دهاتی کثیف و پرسروصدایی بودند که هیچ شباهتی به دهاتی‌های روس نداشتند. دهاتی‌های روس سر به‌راه‌اند و تا وقتی زیادی ننوشیده باشند، آرام حرف می‌زنند، اما این‌ها بلندبلند داد می‌کشند، عصاره‌ی انگور قرمز را با کوزه می‌نوشند و مدام قهقهه‌های - به نظر واریا - وحشیانه سر می‌دهند. پشت میزهای بلند و دراز قاب‌بازی می‌کنند و بعد از هر بار ریختن قاب‌ها داد و قال می‌کنند. یک بار هم بلندتر از هر بار فحش و ناسزا دادند و حتی کوزه‌ای را بر سر یک مرد ریزنقش سیاه‌مست خرد کردند. مرد افتاد زیر میز و نقش بر زمین شد، اما هیچ‌کس حتی نزدیکش هم نرفت.

صاحب میخانه با سر به واریا اشاره کرد و با ادا و اطوار چیزی گفت که همه سر

خدایا، حالا چه می‌شود کرد؟

وارینکا سوواریوای چهارده‌ساله سر درس الهیات یک‌باره فکری به سرش زد، چنان منطقی و به‌قدری واضح و بدیهی که تعجب کرد چرا تا حالا به ذهن کس دیگری نیامده: اگر خدا اول آدم را آفرید و بعد حوا را، پس درست است که مردان مخلوق اول‌اند؛ ولی زن‌ها کامل‌ترند. در واقع مرد نمونه‌ی اولیه و طرح‌واره‌ای از انسان است و زن نسخه‌ی نهایی و تصحیح و تکمیل‌شده‌ی آن. این دیگر اظهر من الشمس است! اما معلوم نیست چرا بخش جالب و اصلی زندگی تماماً مال مردهاست و زن‌ها فقط بچه می‌زایند و لباس رفو می‌کنند و گل‌دوزی می‌کنند. چرا چنین بی‌عدالتی‌ای وجود دارد؟ چون مردها پرزورترند، یعنی باید باشند.

خلاصه واریا تصمیم گرفت طور دیگری زندگی کند. الان در آمریکا اولین پزشک زن (مری جیکوب) و اولین کشیش زن (آنتوانت بلکول) مشغول کارند، اما در روسیه همه همچنان خشک‌مغزند و زن سنتی خانه و خانواده. اما عیبی ندارد، باید صبر کرد.

واریا از اواخر سال‌های دبیرستان مثل آمریکایی‌ها دست به مبارزه برای استقلال زد (پدرش، جناب سوواریووف وکیل، آدم نرم و منعطفی از آب درآمد) و در دوره‌های مامایی شرکت کرد. آنجا بود که لقبش از عذاب الهی به نیپیلیست ناقص عقل ارتقا یافت.

در درس‌ها مشکلی نداشت و بخش‌های تئوری را بدون سختی گذراند، هرچند که خیلی چیزها در فرایند خلقت انسان برایش عجیب‌وغریب و حتی باورنکردنی بود. اما افتضاح وقتی به بار آمد که سر یک زایمان واقعی حاضر شد: نتوانست فریادهای دل‌خراش زائو و سر صاف نوزاد را که از بدن مجروح و خونین مادر بیرون می‌آمد تحمل کند و به شکل شرم‌آوری غش کرد. بعد دیگر آنجا نماند و به کلاس‌های تلگراف‌نویسی رفت. اینکه یکی از اولین تلگرافچی‌های زن روسیه بشود، اولش خیلی وسوسه‌کننده بود. حتی در روزنامه‌ی پترزبورگ گزرت (شماره‌ی ۲۸ نوامبر ۱۸۷۵) هم مقاله‌ای درباره‌ی او نوشتند، با عنوان

میزهای دیگر قهقهه زدند. واریا خودش را جمع کرد و کلاهش را تا روی چشم پایین کشید. آنجا غیر از او کسی کلاه به سر نداشت. از طرفی هم نمی‌توانست کلاه را بردارد، چون موهایش بیرون می‌ریخت. البته چندان بلند هم نبود؛ واریا موهایش را مثل همه‌ی زن‌های پیشرو مترقی کوتاه کرده بود، اما به‌هرحال باز هم آن قدری بود که قضیه را لو بدهد که او متعلق به جنس ضعیف است. عجب اصطلاح زشت و زنده‌ای است این «جنس ضعیف» که مردان ابداع کرده‌اند! جنس ضعیف! اما افسوس که درست است.

همه‌ی نگاه‌ها به واریا بود، نگاه‌هایی آزاردهنده و مزاحم و ناخوشایند. فقط آن‌هایی که قمار می‌کردند حواسشان به او نبود. همین‌طور مردی که پشت میز نزدیک پیشخوان نشسته، پشتش به واریا و سرش پایین بود و غرق در لیوان خودش. فقط موهای سیاه کوتاه و شقیقه‌های جوگندمی‌اش دیده می‌شد.

واریا خیلی ترسیده بود. به خودش می‌گفت: «مبادا بزنی زیر گریه! تو دیگر بزرگی: یک زن قوی، نه یک دختر لوس نُر. باید بگویی که روسی و داری می‌روی به مقر ارتش تا نامزدت را ببینی. ما روس‌ها منجی بلغارستانیم و اینجا همه دوستمان دارند. بلغاری حرف‌زدن هم کاری ندارد، کافی‌ست آخر هر کلمه یک «آتا» اضافه کنی: ارتش‌اتا روسیه، نامزداتا، نامزداتا سربازاتای روس... یک چیزی در این مایه‌ها.

برگشت و پنجره را نگاه کرد، به این امید که یک‌باره ببیند میتکا پیدایش شده. نکند اسب‌ها را برده بوده آب بدهد و حالا برگشته باشد؟ اما در خط گردآلود جاده، نه میتکایی در کار بود و نه هیچ‌کس دیگری. عوضش واریا چیزی دید که قبلاً هیچ به آن دقت نکرده بود. بالای خانه‌های روستا، مناره‌ی کوچک تراش‌خورده و صافی به چشم می‌آمد! ای وای! نکند این روستا مسلمان‌نشین است؟ اما بلغارها که مسیحی ارتودوکس‌اند، این را همه می‌دانند. از این گذشته، این‌ها دارند شادنوشی می‌کنند، ولی برای مسلمانان شادنوشی حرام است. اصلاً، گیریم که مسلمان باشند، طرف کی‌اند؟ ما یا ترک‌ها؟ بعید است طرف ما باشند. پس معلوم شد ارتش‌اتا هم کمکی به واریا نمی‌کند.

مدت‌هاست زمانش فرارسیده. اما کار بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور و بی‌آینده‌ای از آب درآمد.

واریا برای اینکه کمی خیال‌والدینش را آسوده کند به املاکشان در تامبوف رفت، اما نه برای بطالت و بیکاری، بلکه برای تربیت و تدریس کودکان روستایی. آنجا در مدرسه‌ی نوسازی که بوی چوب کاج می‌داد، با یک دانشجوی پترزبورگی به نام پتیا یابلاکوف آشنا شد. پتیا حساب، جغرافی و علوم پایه درس می‌داد و واریا هم باقی دروس. دهاتی‌ها خیلی زود فهمیدند که از مدرسه رفتن پول یا منفعت دیگری در نمی‌آید و بچه‌هایشان را برگرداندند خانه. (چه کاری است مغزشان را الکی پر کنند؟! پس کارها چی؟) اما این میان واریا و پتیا برنامه‌ی زندگی آینده‌شان را هم چیده بودند: یک زندگی آزاد، مدرن و براساس احترام متقابل و تقسیم وظایف خردمندانه.

دیگر نشستن سر سفره‌ی پدر و مادر و زندگی با حقارت کافی بود. در خیابان ویبورگسکایا آپارتمان اجاره کردند. موش داشت، اما سه‌اتاقه بود. می‌خواستند مثل ورا پاولوفنا و لاپوخوف - قهرمانان رمان چه باید کرد اثر چرنیشفسکی - زندگی کنند: هرکسی محدوده‌ی خودش را داشت و اتاق سوم هم برای صحبت مشترک و پذیرایی از مهمان بود. خودشان را به صاحب‌خانه زن و شوهر معرفی کردند، اما در واقع فقط مثل دو دوست زندگی می‌کردند. شب‌ها کتاب می‌خواندند، چای می‌نوشیدند و در پذیرایی مشترکشان صحبت می‌کردند. بعد به هم شب‌به‌خبر می‌گفتند و هرکس به اتاق خودش می‌رفت. تقریباً یک سال به همین شیوه زندگی کردند و عالی هم بود. حقیقتاً با هم صمیمی بودند و هیچ پستی و ناپاکی‌ای هم در کار نبود. پتیا می‌رفت دانشگاه درس می‌داد و واریا هم از راه تندنویسی تا صد روبل در ماه درآمد داشت. دادخواست‌های قضایی و خاطرات یک ژنرال فاتح ورشو را نوشت. بعد هم با توصیه‌ی دوستان مشغول تندنویسی یک رمان پیش نویسنده‌ی بزرگی شد (نام نویسنده‌ی بزرگ را ذکر نمی‌کنیم چون عاقبت کار ختم‌به‌خیر نشد).

واریا می‌خواست کار این نویسنده را بدون دریافت دستمزد انجام بدهد و از

پذیرفتن پول جداً خودداری می‌کرد، چون حتی بدون دستمزد هم چنین کاری افتخار بزرگی بود. اما این امتناع باعث سوءتفاهم شد. نویسنده خیلی پیر بود، شصت‌سالگی داشت و از زیبایی هم بی‌بهره بود، اما در عوض حرف‌های خیلی قشنگ و قانع‌کننده‌ای می‌زد: پاک‌دامنی چیزی نیست جز یک پیش‌داوری مضحک، اخلاق بورژوازی چیز کثیف و فاسدی است و در طبیعت انسان هیچ چیز خجالت‌آوری وجود ندارد. واریا این‌ها را گوش کرد و بعد، زمانی طولانی را به مشورت با پتیا گذراند که ببیند چه باید بکند. پتیا هم تأیید می‌کرد که عقل سلیم و تقوای ریاکارانه یوغی است بر دست‌وپای زن، اما رابطه‌داشتن با آن نویسنده‌ی بزرگ را هم توصیه نمی‌کرد. حرص و جوش می‌خورد تا ثابت کند که او چندان هم بزرگ نیست و هرچند قبلاً شایستگی‌هایی داشته، اما حالا اکثر آدم‌های پیشرو او را محافظه‌کار می‌دانند. بعد هم، همان طور که گفتیم، قضیه نه‌چندان خوب و خوش به پایان رسید. یک روز نویسنده‌ی مذکور دیکته‌کردن را درست وسط یک صحنه‌ی پرشور و حساس - چنان‌که واریا اشک‌درچشم مشغول تندنویسی بود - متوقف کرد. هوا را با سروصدا به سینه کشید و از بینی بیرون داد. با زحمت تندنویس تیره‌مویش را از شانه گرفت و به سمت کاناپه کشید. واریا کمی نجواها و لمس انگشتان لرزان او روی قلاب‌ها و دکمه‌های لباسش را تحمل کرد و بعد یک‌باره به‌وضوح فهمید - شاید هم نفهمید، بلکه احساس کرد - که تمام این ماجرا نادرست است و نباید اتفاق بیفتد. نویسنده را پس زد و بیرون دوید و دیگر هرگز به آنجا برنگشت.

این ماجرا تأثیر بدی روی پتیا داشت. ماه مارس بود و بهار پیش‌رس. از رود نیوا بوی آب‌شدن یخ‌ها می‌آمد. در این هنگام پتیا اولتیماتومش را داد: «دیگر این طوری نمی‌شود ادامه داد. ما برای هم ساخته شده‌ایم و زمان هم رابطه‌مان را تأیید کرده. هردو هم آدم‌زنده‌ایم و قانون طبیعت را نمی‌شود فریب داد. البته من با رابطه‌ی بدون عقد هم موافقم، اما بهتر است ازدواج واقعی باشد، چون این کار سختی‌های زیادی را از پیش پایمان برمی‌دارد. اطمینان می‌دهم که در آینده فقط روی یک چیز بحث کنیم: این که ازدواجمان شهروندی باشد یا

کلیسایی.» صحبت‌ها تا آوریل ادامه داشت و در ماه آوریل جنگی آغاز شد که از مدت‌ها پیش انتظارش می‌رفت: جنگ برای رهایی برادران اسلاو. پتیا هم مثل هر شهروند وظیفه‌شناس، داوطلب و راهی جنگ شد. قبل از عزیمت واریا دو چیز را به او قول داد: اول اینکه زودتر جواب قطعی بدهد و دوم اینکه هر دو باهم مبارزه کنند. واریا برای این کار راهی پیدا می‌کرد.

بالاخره واریا راهش را یافت. البته نه فوراً، اما بالاخره به ذهنش رسید که به عنوان پرستار در بیمارستان‌های موقت جنگی یا بیمارستان‌های صحرایی مشغول شود. ولی آن دوره‌ی مامایی نیمه‌کاره‌اش را نپذیرفتند. زن تلگرافچی را هم که به منطقه‌ی جنگی راه نمی‌دادند. واریا کاملاً ناامید شده بود که نامه‌ای از رومانی رسید. پتیا شکایت داشت که او را به خاطر کف پای صاف وارد پیاده‌نظام نکرده‌اند و گذاشته‌اندش در ستاد فرماندهی کل شاهزاده‌ی بزرگ، نیکالای نیکالایویچ، چون ریاضی بلد است و در ارتش رمز‌نویس خیلی کم دارند. واریا فکر کرد بعید نیست او را هم در مقر اصلی به کاری وادارند یا در بدترین حالت بفرستندش پشتیبانی که آنجا هم کارش سخت نخواهد بود. بنابراین فوری آن «نقشه»‌ی کذایی‌اش را ترتیب داد، همان که دو قسمت اولش عالی پیش رفته، بود اما قسمت سومش افتضاح از کار درآمده بود.

اما گشایشی در راه بود. صاحب میخانه با آن دماغ سرخش غرغری تهدیدآمیز کرد، دست‌هایش را با دستمال خاکستری‌اش پاک کرد و تلوتلوخوران به واریا نزدیک شد. با آن پیراهن سرخ، درست مثل جلادی بود که به طرف سکوی اعدام می‌رود. دهان واریا خشک شد و حالت تهوع گرفت: چطور است ادای کرولال‌ها را در بیاورد، هان؟ در واقع بشود یک پسرک کرولال بلغار...

مردی که پشت به او نشسته و سرش پایین بود، آهسته و بی‌شتاب از جایش بلند شد و آمد کنار میز واریا و روبه‌رویش نشست. واریا صورت رنگ‌پریده و -برخلاف شقیقه‌های جوگندمی- بسیار جوان و حتی پسر بچه‌مانند او را دید که چشم‌هایی سرد و آبی و سبیلی نازک و دهانی بدون لب‌خند داشت. قیافه‌اش

عجیب بود و هیچ شباهتی به چهره‌ی باقی دهاتی‌ها نداشت، هرچند شبیه آن‌ها لباس پوشیده بود؛ گیریم که بالاپوشش نوتر و پیراهنش تمیزتر بود. مرد چشم‌آبی به صاحب میخانه نگاه هم نکرد، فقط بی‌اعتنا دستی تکان داد و آن جلاد مخوف فوراً رفت پشت پیشخوانش قایم شد. اما واریا اصلاً آرام‌تر نشده بود؛ برعکس احساس می‌کرد که تازه دارد قسمت وحشتناک ماجرا شروع می‌شود.

واریا چین به پیشانی انداخت و خودش را آماده کرد که حرف‌هایی به زبان بیگانه بشنود... بهتر است چیزی نگویید و فقط سرش را به نشانه‌ی بله و خیر تکان بدهد. فقط نباید فراموش کند که در بلغارستان این دو حرکت برعکس است: وقتی سرت را بالا و پایین کنی، یعنی نه و وقتی به راست و چپ تکان بدهی یعنی بله.

اما مرد چشم‌آبی سؤالی نکرد، آهی محزون کشید و با اندکی لکنت، به روسی سلیس درآمد: «آخ، م... مادمازل! بهتر بود در خانه منتظر نامزدتان می‌ماندید. اینجا که مثل رمان‌های توماس ماین‌رید نیست. ممکن است خ... خیلی بد تمام شود...»

واریا طره‌ی خائن را یواشکی جمع کرد و داد زیر کلاه.

«اینکه روس هستی هم اظهر من الشمس است: دماغ سربالا، گونه‌های تپیک روسی، موهای بلوطی تیره و از همه مهم‌تر، صورتی که آفتاب سوخته نیست. این دو. درباره‌ی نامزدتان هم حدسش چندان مشکل نیست: شما دارید پ...پنهانی سفر می‌کنید، پس معلوم است کاری شخصی دارید. دختری به سن و سال شما جز دیدارِ یار چه کار خصوصی دیگری در ارتش در حال عملیات می‌تواند داشته باشد؟ فقط انگیزه‌های رمانتیک می‌تواند شما را به اینجا کشانده باشد. این سه. و چ...چهار: آن سورچی که شما را رساند اینجا و بعد گم‌وگور شد، بلدِ راهتان بود، درست است؟ لابد پول‌هایتان را هم در وسایلتان پنهان کرده بودید، نه؟ چ...چه کار احمقانه‌ای! آدم باید وسایل مهم و ارزشمندش را فقط پیش خودش نگه دارد. اسمتان چیست؟»

واریا ترسان زیر لب جواب داد: «واریا سووارووا، واروارا آندری پونا. شما کی هستید؟ اهل کجایی؟»

«من اراست پیترووویچ فاندورین، داوطلب جنگ صربستانم. از اسارت ترک‌ها برمی‌گردم.»

خدا را شکر! واریا فهمید که این‌ها که می‌بیند و می‌شنود توهم نیست. داوطلب جنگ صربستان! اسیر ترک‌ها! با احترام به شقیقه‌های سفیدموی او نگاه کرد و نتوانست جلو خودش را بگیرد و حتی با انگشت به او اشاره کرد - که چندان مؤدبانه نبود - و گفت: «آنجا شکنجه هم شدید؟ حتماً لکنت زبانتان هم به‌خاطر همان است.»

اراست پیترووویچ رو ترش کرد و با اکراه جواب داد: «نه، کسی شکنجه‌ام نکرده. از صبح تا شب بهم قهوه دادند و فقط هم فرانسه با من حرف زدند. به‌عنوان مهمان پیش والی ویدین زندگی می‌کردم.»

واریا متوجه نشد.

«پیش کی؟ کجا؟»

«ویدین. شهری لب مرز رومانی. والی هم همان فرماندار است. و اما درباره‌ی

فصل دوم

که در آن مردان جذاب زیادی ظاهر می‌شوند

بعد از انعقاد قرارداد صلح میان پرتغال و صربستان، بسیاری از وطن‌پرستان و فداییان اسلاو، پهلوانان شایسته‌ی روسیه که داوطلبانه به امر ژنرال شجاع، چرنیایف، خدمت کرده‌اند، ندای تزار آزادی‌بخش را پاسخ گفته و جان‌برکف از جنگ‌های تاریک و کوه‌های صعب‌العبور بلغارستان گذشتند تا به ارتش اسلاوهای راست‌آیین بپیوندند و با دلاوری‌های خود پیروزی‌ای را که مدت‌ها در انتظارش بودیم، محقق نمایند.

روسکی اینولید

(پترزبورگ، ۲ ژوئیه ۱۸۷۷)

واریا ابتدا معنای حرفی را که زده شده بود، متوجه نشد. از روی عادت، اول سرش را خم کرد و بعد تکان داد و تازه بعد از آن بود که خشکش زد و دهانش باز ماند.

دهقان عجیب‌وغریب با صدایی خسته گفت: «تعجب نکنید. این که شما دخترید از نگاه اول مشخص است: طره‌ی مویتان از زیر کلاه بیرون زده؛ این یک.»

لُ... لکننت... این نتیجه‌ی سندروم بعد از بیهوشی است.»
 واریا با حسادت پرسید: «فرار کردید، نه؟ حالا هم لابد دارید می‌روید خودتان را به ارتش در حال عملیات برسانید تا در جنگ شرکت کنید؟»
 «نه، دیگر جنگیدن بس است.»
 احتمالاً آثار بهت و حیرت بسیار در صورت واریا پیدا شد؛ به‌هرحال داوطلب لازم دانست اضافه کند که: «واروارا آندری پونا! جنگ به ط... طرز وحشتناکی پست و غیرانسانی است. در آن م... مقصر و محق وجود ندارد. بدی و خوبی در هر دو طرف هست. فقط م... معمولاً خوب‌ها به دست بد‌ها کشته می‌شوند.»
 واریا با حرص پرسید: «پس چرا خودتان داوطلبانه راهی صربستان شدید؟ کسی مجبورتان نکرده بود که.»
 «از روی خودخواهی. مریض بودم و ن... نیاز به درمان داشتم.»
 واریا تعجب کرد.

«مگر در جنگ هم کسی درمان می‌شود؟»
 «بله. دیدن درد دیگران باعث می‌شود درد خودت را راحت‌تر تحمل کنی. من دو هفته مانده به شکست ارتش چرنیایف رفتم ج... جبهه. بعدش ست‌وسیر در کوه‌ها برای خودم پرسیه زدم و تیراندازی کردم. البته خُ... خدا را شکر به کسی نخورد.»

واریا با اندکی غیظ فکر کرد نه می‌شود گفت آدم جالبی است و نه می‌شود گفت گستاخ است. با لحنی نیش‌دار گفت: «خُب پس تا آخر جنگ پیش همان وادی‌تان^۱ می‌ماندید! دیگر چرا فرار کردید؟!»

«فرار نکردم. یوسف پاشا آزادم کرد.»

«چه شد که گذرتان به بلغارستان افتاد؟»

فاندورین کوتاه جواب داد: «کار داشتم.» و اضافه کرد: «خُ... خود شما کجا دارید می‌روید؟»

«می‌روم تسارویتسا، ستاد فرماندهی کل. شما چی؟»

«می‌خواهم بروم بلا. شنیده‌ام م... مقرِ اعلیحضرت تزار آنجاست...»
 داوطلب کمی ساکت ماند و ابروهای ظریفش را با نارضایتی تکانی داد، بعد آهی کشید و گفت: «اما می‌توانم به مقر فرماندهی هم بروم.»
 واریا خوش حال شد.

«واقعاً؟ خُب پس می‌شود بیایید با هم برویم؟ اگر نمی‌دیدمتان نمی‌دانم چه می‌خواستم بکنم.»

«این خ... حرف‌ها کدام است. فوقش به صاحب میخانه می‌گفتید شما را به نزدیک‌ترین قرارگاه روس‌ها برساند و تمام.»

واریا ترسان گفت: «به کی؟ به صاحب این کاروان سرا؟»

«اینجا کاروانسرا نیست، میخانه است.»

«حالا هرچی. اما این‌ها روستایشان مسلمان‌نشین است، مگر نه؟»

«بله، مسلمان‌نشین است.»

«خُب من را می‌دادند دست ترک‌ها.»

«نمی‌خواهم ناراحتتان کنم واروارا آندری پونا! اما ترک‌ها کمترین علاقه‌ای به شما ندارند. به هیچ دردشان نمی‌خورید. اما نامزدتان چ... چرا، برای او احتمالاً جایزه هم می‌دهند.»

واریا تمناکنان گفت: «هرچه هست بهتر است من با شما باشم... خواهش می‌کنم!»

«من یک اسب بیشتر ندارم که آن‌هم چندان به‌دردبخور نیست، در واقع نیمه‌جان است. نمی‌توانیم دوتایی س... سوارش شویم. پول هم سه قروش بیشتر ندارم. پول نوشیدنی و پنیر را می‌توانم بدهم، اما بیشتر از آن نه دیگر... ت... تازه باید یک اسب دیگر یا حداقل یک الاغ جور کنیم که آن‌هم دست‌کم صد تا می‌خواهد...»

آشنای تازه‌ی واریا سکوت کرد. نگاهی به قماربازها انداخت، دوباره آهی سنگین کشید و گفت: «همین جا بنشینید، الان می‌آیم.»

آهسته به جمع قماربازها نزدیک شد. پنج دقیقه‌ای ایستاد به تماشا. بعد

۱. واریا «والی» را به اشتباه «وادی» می‌گوید. - م.

چیزی گفت که واریا نشنید، اما بقیه با شنیدنش یکبارہ بازی را متوقف کردند و برگشتند به سمت او. فاندورین به واریا اشاره کرد و او هم زیر سنگینی نگاه مردان کمی روی نیمکتش جابه‌جا شد. بعد صدای قهقهه‌های دوستانه بلند شد. صدای خنده‌ها به‌وضوح خشن و ناشایست بود و برای واریا توهین‌آمیز، اما فاندورین حتی به فکر دفاع از حیثیت یک خانم هم نیفتاد. به‌جایش با یک مرد چاق سبیلو دست داد و روی نیمکتی نشست. بقیه برایش جا باز کردند و خیلی زود دور میز پر شد از تماشای‌های کنجکاو.

ظاهراً داوطلب ما مشغول بازی شده بود، اما با چه پولی؟ سه قروش؟ مدت‌ها باید بازی می‌کرد تا بتواند اسب ببرد. واریا نگران شد، چون می‌دید به کسی اعتماد کرده که اصلاً نمی‌شناسدش: قیافه‌اش، حرف‌هایش و رفتارهایش همه عجیب بود... از طرف دیگر، مگر جز اعتماد به او چاره‌ی دیگری هم داشت؟ از جماعت سروصدا بلند شد، مرد چاق قاپ‌هایش را انداخت. بعد یک بار دیگر صدای انداختن استخوان روی میز آمد و دیوارها از شدت فریادهای دوستانه به لرزه افتاد.

فاندورین با آرامش گفت: «دوازده. مارگاریتو کجاست؟» و از سر میز بلند شد. مرد چاق از جا جست و به آستین او چسبید و تندتند، با چشمان ناامید و وقزده چیزهایی گفت. مدام می‌گفت: «یک بار دیگر! یک بار دیگر!»

فاندورین حرفی نزد و فقط قاطعانه سرش را تکان داد، اما بازنده، انگار نتواند با این موافقت سهل‌الوصول کنار بیاید، بلندتر از قبل داد می‌کشید و دست‌هایش را تکان می‌داد. فاندورین قاطع‌تر از قبل سرش را خم کرد و اینجا بود که واریا یاد برعکس بودن این حرکت بلغاری‌ها افتاد: وقتی سرت را به پایین خم کنی، یعنی نه!

آن وقت بود که بازنده قصد کرد از حرف به عمل رو بیاورد. دست‌هایش را باز کرد و تکان داد و همه از اطرافش پراکنده شدند، اما فاندورین از جایش تکان نخورد، فقط دست راستش را مثلاً اتفاقی و بی‌منظور به جیب برد. ژستش اصلاً عجیب و خاص نبود، اما روی مرد چاق تأثیری شگفت‌انگیز داشت.

یکبارہ کوتاه آمد و زیر لب چیزی از روی تأسف گفت. این بار فاندورین سرش را به چپ و راست تکان داد، دو سکه به‌طرف صاحب میخانه که فوراً آنجا ظاهر شده بود، انداخت و به‌طرف در خروجی رفت. به واریا حتی نگاه هم نکرد، اما واریا نیازی به دعوت نداشت. از جا پرید و سریع خودش را به منجی‌اش رساند. فاندورین در ایوان ایستاد، با تمرکز تمام چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: «دومی از آخر.»

واریا نگاه او را دنبال کرد و کنار آخور، صفی از اسب و استر و الاغ دید که در کمال آرامش نشخوار می‌کردند.

فاندورین الاغ سیاه قدکوتاهی را نشان داد و گفت: «بفرمایید، این هم رخس شما. قیافه‌ای ندارد، اما در عوض اگر بیفتید هم طوری‌تان نمی‌شود!» واریا گفت: «یعنی بردیدش؟»

فاندورین همان‌طور که اسب نر لاغر خاکستری‌رنگی را باز می‌کرد، در سکوت سر تکان داد. بعد به همراهش کمک کرد تا روی زین چوبی بنشیند و خودش هم با چابکی سوار اسب خاکستری‌اش شد و هر دو در خیابانِ دِه که غرق در آفتاب نیمروزی بود، راه افتادند.

واریا که با آهنگ قدم‌های ریز و وسیله‌ی نقلیه‌ی گوش‌مخملی‌اش تکان می‌خورد، گفت: «تا تسارویتسا خیلی راه است؟»

سوار با لحنی مطمئن از بالای اسبش گفت: «اگر گم نشویم، تا شب... شب می‌رسیم.»

واریا عصبانی با خودش گفت: «در اسارت که بوده، پاک شبیه ترک‌ها شده. لااقل می‌توانست خانم همراهش را سوار اسب کند. به این می‌گویند خودشیفتگی ذاتی مردانه. درست عین طاووس یا اردک نر! فقط جلو جنس ماده رنگ‌ورو و جلوه دارند. خدا می‌داند الان من چطور به نظر می‌آیم. لابد شده‌ام مثل سانچو پانزا که دنبال دُن کیشوت راه افتاده‌است.»

یکبارہ یادش آمد چیزی بپرسد.

«راستی شما در جیبتان تپانچه دارید؟»

فاندورین تعجب کرد.

«در کدام جیبم؟ آها... ج... جیبم! متأسفانه خیر.»

«آخر آن مرد چاق یک دفعه ازتان ترسید، نه؟»

«اگر می‌دانستم... نمی‌ترسد که باهاش بازی نمی‌کردم.»

واریا کنجکاوانه پرسید: «اما آخر چطور با یک دور بازی توانستید الاغ را ببرید؟ یعنی آن آقا الاغش را در برابر آن سه قروش پول شما گذاشته بود؟!»

«نه مسلماً.»

«پس سر چی بازی کردید؟»

فاندورین بدون ذره‌ای خجالت گفت: «سر شما. دختر در برابر الاغ؛ معامله‌ی خوبی است. البته... شما به بزرگواری خودتان ببخشید و اروارا آندری یونا، اما راه دیگری نداشتم.»

واریا که چنان روی زمین تاب می‌خورد که هر آن ممکن بود به یک طرف بیفتد، گفت: «ببخشم؟! اگر می‌باختید چی؟»

«اروارا آندری یونا! من یک ویژگی دارم: از قمار بیزارم اما اگر لازم باشد قمار کنم، حتماً می‌برم. بخت و اقبال ما هم این است دیگر! آزادی‌ام را هم از پاشای ویدین بردم، در بازی تخته‌ند.»

واریا که نمی‌دانست در جواب این حرف سبک‌سرانه چه بگوید، تصمیم گرفت خیلی بهش بربخورد و برای همین راه را در سکوت ادامه دادند.

زمین الاغ انگار بیشتر وسیله‌ی شکنجه بود تا زمین، اما واریا تحمل می‌کرد و فقط گهگاه مرکز ثقلش را عوض می‌کرد.

فاندورین پرسید: «س... سختتان است؟ می‌خواهید کتم را بدهم رویش بنشینید؟»

واریا جوابی نداد، چون اولاً پیشنهاد فاندورین به نظرش چندان مؤدبانه نبود و ثانیاً نمی‌خواست کوتاه بیاید.

جاده مدت‌ها میان تپه‌های کوتاه سرسبز پیچ‌وتاب خورد و بعد در دشت سرازیر شد. در تمام این مدت به هیچ مسافر دیگری برخوردند و این قضیه

داشت نگران‌کننده می‌شد. واریا چند باری زیرچشمی فاندورین را نگاه کرد، اما او همچنان مثل چوب خشک خون‌سرد بود و هیچ سعی نمی‌کرد دوباره سر صحبت را باز کند.

اما واریا... زشت نیست با این سرووضع وارد تسارویتسا شود؟ البته برای پتیا که فرقی ندارد، حتی گونی هم بیوشی برایش مهم نیست، اما آنجا ستاد فرماندهی است، بالاخره کلی آدم آنجاست، آن وقت با این سرووضع مترسک‌وار برود آنجا... واریا کلاهش را برداشت و دستش را به میان موهایش برد و بدتر به همشان ریخت. همین طوری هم موهایش چندان تعریفی نداشت؛ درخشان نبود و تهرنگی قهوه‌ای داشت، همانی که بهش می‌گویند بلوطی و حالا برای این تغییر قیافه بدتر هم شده بود و طره‌های به‌هم‌ریخته‌اش از دو طرف آویزان مانده بود. آخرین بار در بخارست توانسته بود بشویدشان. نه، همان کلاه سرش باشد بهتر است. اصلاً تیپ یک دهاتی بلغار چندان هم بد نیست: کارپردی و در نوع خودش تأثیرگذار. شلوارش که می‌شد گفت شبیه «بلومر» است، همان لباسی که یک زمانی در انگلستان زن‌های حامی حق رأی زنان با پوشیدنشان، با دامن‌های کوتاه تحقیرآمیز و شلوارک‌های ناراحت‌مبارزه می‌کردند. اگر یک کمربند پهن سرخ می‌داشت قشنگ‌تر هم می‌شد (مثل لباسی که همراه پتیا در اپرای دستبرد به حرم‌سرادر تئاتر مارینکا دیده بود).

رشته‌ی افکار واریا یک‌باره به بی‌ادبانه‌ترین شکل ممکن بریده شد. فاندورین خم شد و افسار الاغ را گرفت، حیوان احمق هم درجا ایستاد و واریا نزدیک بود از روی سر درازگوش پرت شود و بیفتد زمین.

«چه‌تان شده؟ عقل از سرتان پریده؟»

فاندورین درحالی‌که به جایی در پیش رو نگاه می‌کرد، آهسته اما خیلی جدی گفت: «هرچی شد، شما هیچی نگویید.»

واریا سرش را بلند کرد و ابری از گرد و غبار دید که از روبه‌رو نزدیک می‌شود و در میان آن، جمع پریشانی از حدود بیست سوار می‌تازند و پیش می‌آیند. سواران کلاه‌های خردار داشتند و برق نور آفتاب روی قطارهای فشنگ، افسارها

و سلاح‌هایشان دیده می‌شد. یکی‌شان جلوتر از بقیه می‌آمد و واریا توانست تکه پارچه‌ی سبزی را تشخیص بدهد که دور کلاهش تاب می‌خورد.

با صدای زنگ‌داری که می‌لرزید، پرسید: «این‌ها کی‌اند؟ باشی بوزوک‌اند؟ حالا چی می‌شود؟ گیر می‌افتیم؟ می‌کشندمان؟»

فاندورین با لحنی که چندان هم مطمئن نبود، گفت: «اگر ساکت بمانیم، بعید است. حرف‌زدن بیجا ممکن است مایه‌ی دردسر شود.»

دیگر تپق نمی‌زد و همین باعث شد واریا حسابی هول کند.

فاندورین دوباره افسار الاغ را گرفت و به حاشیه‌ی راه کشاند. کلاه واریا را هم تا روی چشم‌هایش پایین کشید و پچ‌پچ‌کنان گفت: «جلو پایت را نگاه کن و جیکت درنیاید.»

اما واریا طاقت نیاورد و زیرچشمی به این سررُهای معروف که دو سال تمام بود همه‌ی روزنامه‌ها ازشان می‌نوشتند، نگاهی انداخت.

یکی‌شان که جلوتر از همه می‌تاخت (به احتمال زیاد «بیک» یا همان سردسته‌شان)، ریش سرخ و بالاپوشی کثیف و پاره‌داشت، اما همه‌ی سلاح‌هایش از نقره بود. از کنارشان رد شد و حتی نیم‌نگاهی هم به این دهاتی‌های بدبخت نینداخت. حالا کنارآمدن با دارودسته‌اش آسان‌تر می‌شد. چند تا از سوارها کنار فاندورین و واریا ایستادند و با صداهای حلقی‌شان چیزهایی به هم گفتند.

قیافه‌ی باشی‌بوزوک‌ها طوری بود که واریا دلش می‌خواست چشم‌هایش را ببندد و نگاه نکند. او حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آدم‌هایی با چنین ریخت نحسی وجود داشته باشند. یک‌باره میان پک‌وپوز آن وحشی‌ها چشمش به عادی‌ترین قیافه‌ی ممکن افتاد: انسانی با چهره‌ی رنگ‌پریده که یک چشمش از شدت خون‌ریزی به هم آمده بود؛ چشم دیگر اما قهوه‌ای بود و پر از غمی جان‌کاه، زل زده بود به او.

افسر روسی با لباس پاره و خاک‌آلود میان این حرامی‌ها، برعکس برزین اسب نشانده شده و دست‌هایش از پشت بسته بود و غلاف خالی شمشیری را به گردنش انداخته بودند. گوشه‌ی لبش رد خون خشکیده بود. واریا برای آنکه

جیغ نکشد، لبش را محکم گاز گرفت، اما نتوانست ناامیدی‌ای را که به‌وضوح از چشمان اسیر خوانده می‌شد، تحمل کند و چشم از او برداشت. اما جیغ یا درست‌تر بگوییم آهی هیستریک، هرطور بود از گلویش واریا که از ترس خشک شده بود، بیرون پرید. سر بریده‌ی موبوری با سبیل‌هایی دراز به خم‌زین یکی از باشی‌بوزوک‌ها بسته شده بود. فاندورین سقلمه‌ی سختی به واریا زد و کوتاه به ترکی چیزی گفت که واریا از میان حرف‌هایش توانست «یوسف‌پاشا» و «والی» را تشخیص بدهد. اما گویا حرف‌هایش روی حرامی‌ها تأثیری نداشت. یکی‌شان که ریش نوک‌تیز و بینی بزرگ عقابی داشت، لب بالایی اسب فاندورین را گرفت و کنار زد و دندان‌های پوسیده‌ی حیوان را آشکار کرد. بعد از سر تحقیر تفی انداخت و چیزی گفت که باقی‌شان خندیدند. بعد شلاق کوتاهش را آرام به گردن اسب خودش زد و حیوان ترسید و دور زد و فوری تاخت گرفت. واریا هم با پاشنه به پهلوهایی بادکرده‌ی الاغش زد و راه افتاد، اما هنوز باورش نمی‌شد که خطر از بیخ گوششان گذشته و می‌ترسید. آن سر با چشمان رنج‌کشیده‌ی بسته و خون‌خشکیده‌ی اطراف دهانش واریا را آرام نمی‌گذاشت. عبارتی مبهم و تشنج‌آلود در سر واریا می‌چرخید و تکرار می‌شد: سررُها کسانی‌اند که سر می‌زنند.

فاندورین آهسته گفت: «خواهش می‌کنم فقط غش نکن. ممکن است برگردند.»

همین حرفش انگار بدیمن بود و یک لحظه بعد از پشت‌سر صدای نزدیک‌شدن سم اسب آمد. فاندورین نگاهی انداخت و گفت: «برنگردید. مُ... مستقیم به جلو نگاه کنید.»

اما واریا درجا برگشت و عقب را نگاه کرد که ای کاش این کار را نمی‌کرد. تازه دویست قدم از باشی‌بوزوک‌ها فاصله گرفته بودند که دید یکی از سوارها -همانی که سر بریده ترک زینش داشت- برگشته و به‌تاخت به سمتشان می‌آید و اسلحه‌ی ترسناکش با صدایی شاد و پرشور، هماهنگ با کوبش سم‌های اسبش تکان می‌خورد.

واریا با ناامیدی به همراهش نگاهی انداخت. به نظر می‌آمد او هم خون‌سردی

همیشگی‌اش را از دست داده: سرش را عقب برده بود و با حالی عصبی از قمقمه‌ی بزرگ مسی‌اش آب می‌نوشید.

الاغ لعنتی هم بی‌هیچ شتابی گام برمی‌داشت و اصلاً خیال نداشت تندتر برود. یک دقیقه بعد سوار تیزرو رسید کنار مسافران بی‌سلاح ما و اسب کهرش را که گرم تاخت بود، روی دو پا جهانند و بعد خم شد و کلاه واریا را از سرش کشید. وقتی موهای او از کلاه بیرون ریخت و رها شد، وحشیانه قهقهه زد: «هوهو!» و دندان‌های سفیدش درخشید.

فاندورین که با قیافه‌ای عبوس تمرکز کرده بود، حرکت تندمی به دست چپش داد و کلاه پشمی راهزن را از سرش کشید و با قمقمه‌اش محکم به پس‌کله‌ی تراشیده‌ی او کوبید. صدای چندش‌آوری بلند شد، آب در قمقمه لب‌پر زد و باشی‌بوزوک از روی اسبش افتاد.

فاندورین بریده‌بریده و سریع گفت: «الاغ را ول کنید، دستتان را بدهید به من. بپزید روی زین اسبش و به تاخت بروید. عقب را هم نگاه نکنید.»

دوباره لگنتش از بین رفته بود. به واریا که از ترس لال شده بود، کمک کرد روی زین بنشیند، سلاح راهزن را از روی جلد چرمی زین کشید و به تاخت رفتند.

اسب راهزن خیلی زود جلو افتاد و واریا که سرش را در شانه‌ها فرو برده بود، می‌ترسید نتواند طاقت بیاورد. گوش‌هایش سوت می‌کشید. پای چپش از تلاش و تقلا‌ی زیاد خسته و دردناک شده بود. از پشت سر صدای شلیک آمد و ضربه‌ای دردناک به ران پای راستش خورد.

واریا نگاهی به پایین انداخت و سر بریده‌ی کثیف را دید که تاب می‌خورد. جیغی خفه کشید و افسار را ول کرد، کاری که به‌هیچ‌وجه نباید می‌کرد. یک لحظه بعد واریا از روی زین پرت شد، کمانی در هوا رسم کرد و روی چیزی سبز و نرم و شکننده فرود آمد: افتاده بود روی بوته‌های کنار راه.

طبعاً باید در جا از هوش می‌رفت، اما به دلایلی این اتفاق نیفتاد. روی سبزه‌ها نشست بود، گونه‌ی خراشیده‌اش را با دست گرفته بود و اطرافش پر بود از شاخه‌های شکسته.

در راه هم داشت اتفاقاتی می‌افتاد: فاندورین با قنداق تفنگ به اسب بی‌رمق بیچاره‌اش می‌زد و حیوان زور می‌زد که چهار پاره استخوانش را به جلو پرت کند و بتازد. دیگر چیزی نمانده بود به بوته‌ای برسد که واریای گیج از ضربه روی آن نشست بود که ناگهان از عقب، حدود صد قدم دورتر صدای شلیک آمد: گروهی دست‌کم ده‌نفره به طرف آن‌ها می‌تاختند. ناگهان اسب خاکستری فاندورین ایستاد، سرش را تکانی داد و یک‌وری رفت و نرم به زمین افتاد و پای سوارش را له کرد. داد واریا درآمد. فاندورین هرطور بود خودش را از زیر اسب که سعی داشت دوباره روی پا بلند شود، بیرون کشید و تمام‌قد ایستاد، نگاهی به واریا کرد، سلاح را برداشت و به طرف باشی‌بوزوک‌ها نشانه رفت. عجله‌ای برای شلیک نداشت، به دقت هدف‌گیری کرد و ژستش چنان درست و دقیق بود که هیچ‌کدام از آن حرامی‌ها نمی‌خواست اولین نفری باشد که هدف قرار می‌گیرد. صف راهزن‌ها از جاده پراکنده شد. زدند به سبزه‌زار و فراری‌ها را در یک نیم‌دایره محاصره کردند. صدای شلیک‌ها قطع شد و واریا حدس زد که می‌خواهند زنده بگیرندشان.

فاندورین آهسته در جاده عقب‌عقب رفت، تفنگ را گاهی به سمت یکی از سواران و گاهی به سمت دیگری می‌گرفت. فاصله‌شان کم‌کم کوتاه‌تر می‌شد. وقتی فاندورین کاملاً رسید نزدیک بوته، واریا داد زد: «بزینید دیگر، چه‌تان شده؟!»

اراست پیتروویچ بدون آنکه به او نگاه کند، هدف گرفت و گفت: «تفنگ این پارتیزان پر نیست.»

واریا چپ را نگاه کرد: باشی‌بوزوک‌ها، راست را نگاه کرد: آنجا هم سوارهایی با کلاه خز. عقب را نگاه کرد و از میان علف‌ها و بوته‌های تنک چیز جالبی دید: از سبزه‌زار سوارانی به تاخت می‌آمدند. جلوتر از همه چابک‌سواری با اسبی سیاه و قوی می‌تاخت و آرنج‌هایش را به جلو خم کرده بود. به عبارت بهتر، سوار انگار داشت با آن کلاه لبه‌پهن آمریکایی‌اش در هوا پرواز می‌کرد. پشت‌سرش سوار دیگری با لباس سفید می‌تاخت که سرشانه‌های طلایی داشت و پشت‌سرشان،

دسته‌ای از یاران - ده دوازده قزاق اهل کوبان - می‌آمدند و پشت‌سر همه، مردی قوی‌هیکل با کلاه گرد لب‌دار و کت بلند روی اسب بالا و پایین می‌پريد و فاصله‌اش را با دیگران حفظ می‌کرد.

واریا مثل افسون‌شده‌ها به دسته‌ی پرشور سواران نگاه می‌کرد. در این بین قزاق‌ها شروع کردند به سوت‌زدن و هلهله‌کردن. عده‌ای از باشی‌بوزوک‌ها هم دادوفریادکنان به سمت دسته‌ی قزاق‌ها هجوم بردند و باقی‌شان به سرکردگی بیگ سرخ‌ریششان به کمک آن‌ها شتافتند. وحشی‌ها دیگر فاندورین و واریا را پاک فراموش کرده بودند و کاری به کارشان نداشتند.

جنگ مغلوبه شد. واریا که ترس یادش رفته بود، سرش را گاهی به این طرف و گاهی به آن طرف می‌گرداند و تماشا می‌کرد. منظره‌ی رعب‌انگیز و درعین حال زیبایی بود.

اما جنگ هنوز شروع نشده تمام شد. سواری که کلاه آمریکایی به سر داشت و دیگر کاملاً به واریا نزدیک بود و او خوب می‌توانست چهره‌ی آفتاب‌سوخته، ریش مدلی لویی‌ناپلئونی و سبیل طلایی تابیده‌اش را ببیند، افسار اسبش را کشید و درجا ایستاد. ناگهان تپانچه‌ی لوله‌بلندی در دستش پیدا شد، تپانچه را در هوا بلند کرد و بوم! بوم! دو ابر کوچک توفنده از دهانه‌ی تپانچه‌اش بیرون زد و بیگ ترک‌ها با آن ردای پاره‌اش روی زین تابی خورد و عین مست‌ها یک‌وری افتاد. یکی از باشی‌بوزوک‌ها او را گرفت و از روی گردن اسبش ترک اسب خودش گذاشت و کل دسته‌شان بی‌آنکه وارد جنگ بشود، دور شد.

دسته‌ی سواران قزاق با نیزه‌های برافراشته، آن تیرانداز جادویی و سوار سفیدپوش با پاگون طلایی ژنرالی هم از کنار واریا و فاندورین خسته که به اسلحه‌ی بی‌فایده‌اش تکیه داده بود، رد شدند و به تعقیبشان رفتند.

فاندورین پشت‌سرشان فریاد زد: «یک افسر روسی اسیر کرده‌اند!»

در همین موقع آخرین نفر آن دسته‌ی افسانه‌ای بی‌هیچ عجله‌ای رسید و ایستاد. غیرنظامی بود و گویا تعقیب و گریز چندان برایش جالب نبود. با چشم‌های روشن و گردش از بالای عینک به نجات‌یافتگان نگاهی حاکی از

آمادگی برای کمک انداخت و با لهجه‌ی غلیظ انگلیسی پرسید: «چتینیک هستید؟»

فاندورین گفت: «نه آقا.» و به انگلیسی چیز دیگری اضافه کرد که واریا متوجه نشد، چون در دبیرستان فرانسه و آلمانی خوانده بود.

بی‌صبرانه آستین فاندورین را کشید و او عذرخواهانه توضیح داد: «آگ...گفتم که ما چتینیک نیستیم، روسیم و داریم می‌رویم پیش خودی‌ها.»

«چتینیک‌ها دیگر کی اند؟»

«شورشی‌های بلغار.»

چهره‌ی تپل و مهربان مرد انگلیسی غرق تعجب شد.

«اوه، شما خانمید؟! عجب گریمی! نمی‌دانستم روس‌ها در مأموریت‌های جاسوسی از خانم‌ها استفاده می‌کنند. شما قهرمانید خانم. اسمتان چیست؟ برای خوانندگان من بسیار جالب خواهد بود.»

از کیف سفری‌اش دفترچه‌ی یادداشتی بیرون آورد و تازه آن وقت بود که واریا روی آستینش بازوبند سه‌رنگی با شماره‌ی ۴۸ و نوشته‌ی خبرنگار را دید.

با وقار تمام پاسخ داد: «من واروارا آندری‌یونا سووارووا هستم و در هیچ مأموریت جاسوسی‌ای هم شرکت ندارم. نامزدم در ستاد فرماندهی است. ایشان هم همراه من، اراست پیترووویچ فاندورین است، داوطلب جنگ صربستان.»

خبرنگار گیج و مبهوت دستی به کلاه لبه‌گردش برد و به فرانسه ادامه داد: «عذر می‌خواهم مادمازل. من جیمز مک‌لافلین هستم، خبرنگار روزنامه‌ی دیلی‌پُست لندن.»

واریا همان‌طور که کلاهش را برمی‌داشت و سعی می‌کرد موهایش را به‌نحوی مرتب کند، پرسید: «همان آقای انگلیسی که درباره‌ی وحشی‌گری‌های ترک‌ها در بلغارستان می‌نویسد؟»

مک‌لافلین سخت‌گیرانه جواب داد: «البته من ایرلندی‌ام، این دو تا خیلی با هم فرق دارد.»

واریا با سر به جایی که گردو خاک به هوا بلند می‌شد و صدای شلیک می‌آمد،

اشاره کرد و پرسید: «آن‌ها کی بودند؟ آن کسی که کلاه آمریکایی سرش بود، او کیست؟»

«او دواؤره است، کابوی بی نظیر! قلم درخشانی هم دارد، محبوب خوانندگان و آسِ دلِ روزنامه‌ی پارسیین ریویو.»
«پارسیین ریویو؟»

خبرنگار با اندکی تحقیر توضیح داد: «بله، نشریه‌ای روزانه است در پاریس با صدوپنجاهزار تیراژ و خوب، این برای فرانسه خیلی زیاد است. اما دیلی پستِ ما روزانه دویست و چهل هزار نسخه فروش دارد.»
واریا سرش را تکانی داد تا موهایش بهتر حالت بگیرد و سعی کرد با آستینش گرد و خاک روی صورتش را پاک کند.

«آه، موسیو! شما خیلی به موقع رسیدید. درست سر بزنگاه. شما را خودِ خودِ مشیت الهی فرستاد.»

مرد بریتانیایی - به عبارت دقیق‌تر ایرلندی - شانه‌ای بالا انداخت.

«ما را میشل به اینجا کشاند. بیکار مانده بود. او عضو ستاد فرماندهی است. می‌دانید، بیکار که می‌شود می‌زند به سرش. امروز صبح باشی بوزوک‌ها کمی در بخش پشتیبانی ارتش روس شیطنت کردند و میشل شخصاً افتاد دنبالش. من و دواؤره هم که مثل سگ‌های ملوس میشل می‌مانیم؛ هر جا برود دنبالش می‌رویم. اولاً چون رفقای قدیمی هستیم و از ترکستان باهم بوده‌ایم و دوم برای اینکه هر جا میشل باشد، حتماً سوژه‌ای برای نوشتن هم جور می‌شود... آها، دارند برمی‌گردند و مسلماً هم دستشان خالی است.»

واریا پرسید: «چرا مسلماً؟»

خبرنگار لبخندی فروتنانه زد و ساکت ماند. به جایش فاندورین جواب داد که تا این لحظه در گفت‌وگو شرکت نمی‌کرد.

«خودتان که دیدید مادمازل، باشی بوزوک‌ها اسب‌های تندرو تازه نفس داشتند، اما اسب‌های آن‌ها کم مانده بود از خستگی تلف شوند.»

مک لافلین سری تکان داد و تأیید کرد.

«کاملاً درست است.»

واریا با غیظ هر دو شان را چپ‌چپ نگاه کرد.

می‌بینی، انگار یواشکی تباری کرده‌اند که هرطور شده نشان بدهند زن‌ها چیزی سرشان نمی‌شود. اما فاندورین درجا لایق بخشش شد، چون از جیبش دستمالی بیرون آورد که در کمال تعجب بسیار تمیز بود و آن را روی گونه‌ی واریا گذاشت. آخ، خراش را پاک فراموش کرده بود!

خبرنگار اشتباه کرد که گفت آن‌ها دست‌خالی برمی‌گردند. واریا با شادمانی تمام دید که آن‌ها هرطور بوده افسر اسیر را با خودشان آورده‌اند. دو قزاق دست‌ها و پاهایش را گرفته بودند و تن بی‌حالش را در آن لباس فرم سیاه می‌آوردند. نکند خدای نکرده کشته شده؟

این بار آن ژیکولویی که مرد بریتانیایی او را میشل خوانده بود، جلوتر از همه می‌آمد. ژنرال جوانی با چشمان آبی شاد و ریشی خاص: نرم، پف‌دار و شانه‌شده به دو طرف، مثل دو بال. از همان دور داد زد: «دررفتند پست فطرت‌ها!» و جمله‌ی دیگری هم تهش چسباند که واریا اصلاً از آن سر در نیاورد.

مک لافلین که کلاهش را برداشته بود و داشت با دستمالی سرِ سرخ بی‌مویش را پاک می‌کرد، انگشتی به تهدید تکان داد و گفت: «اینجا خانم حضور دارد!» ژنرال قد راست کرد و نگاهی به واریا انداخت، اما زود توی ذوقش خورد و دلیلش هم معلوم بود: موهای کثیف و ژولیده، صورت خراشیده و سرووضع نامرتب. میشل خودش را معرفی کرد: «به نام اعلیحضرت تزار. ژنرال سرگرد سابالف دوم هستیم.» و نگاه پرسی‌مانی به فاندورین انداخت.

واریا که از کم‌محلّی ژنرال آزرده شده بود، گستاخانه پرسید: «دوم؟ اولی‌اش کی است؟»

سابالف تعجب کرد.

«چطور نمی‌دانید؟ پدر بزرگم ژنرال دمیتری ایوانوویچ سابالف، فرمانده دیویزیون قزاق قفقاز. نکند نشنیده‌اید؟»

واریا حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، چیزی نشنیده‌ام. نه درباره‌ی شما

و نه درباره‌ی پدربزرگتان.» و حرف را همین جا درز گرفت، چون سابلِف دوم -قهرمان جنگ ترکستان و فاتح خیوه و محرم- را کل روسیه می‌شناختند. حرف‌های ضدونقیضی درباره‌ی ژنرال سر زبان‌ها بود. گروهی او را تا حد دلآوری بی‌بدیل و شوالیه‌ای بی‌باک و بی‌نقص بالا می‌بردند و به او لقب سوواروف و حتی بناپارت آینده داده بودند و گروهی دیگر بدویراه می‌گفتند و او را آدمی جاه طلب می‌دانستند. در روزنامه‌ها از این می‌نوشتند که چطور سابلِف به تنهایی یک اردوی کامل از ترک‌های تکین را شکست داد و هفت زخم برداشت اما تسلیم نشد، چطور با افرادی اندک از بیابانی بی‌آب و علف گذشت و فقط با ده نفر لشکر مخوف عبدالرحمان بیک را شکست داد. اما یکی از آشناهای واریا شایعات دیگری نقل می‌کرد، از شلیک به گروگان‌ها و چیزهایی هم درباره‌ی چپاول خزانه‌ی خوفند. واریا با نگاه به چشمان روشن ژنرال خوش تیپ فهمید که داستان آن هفت زخم و شکست عبدالرحمان بیک کاملاً درست است و دزدی و گروگان‌گیری چرند محض و بهتانِ حسودان است.

در این میان سابلِف هم دوباره به واریا نگاهی انداخت و این بار گویا چیزی جالب در او یافت.

«خانم! چرا دست سرنوشت شما را به اینجا، میان این کشت‌وکشتار کشانده؟ آن‌هم با این لباس! راستش کنجکاو شدم.»

واریا هم که از روی غریزه‌ی بی‌اشتباهش احساس کرده بود سابلِف او را لو نمی‌دهد و تحت‌الحفظ به بخارست نمی‌فرستد، کوتاه ماجرایش را تعریف کرد. ژنرال نگاه پرمه‌ری به او انداخت و گفت: «به نامزدتان حسودی‌ام می‌شود و اوارو را آندری پونا! شما دختر خارق‌العاده‌ای هستید. حالا اجازه بدهید دوستانم را معرفی کنم. فکر کنم با مستر مک‌لافلین آشنا شده‌اید. ایشان هم سرپوژا برشاگین افسر مدال‌دار من است، برادر همان برشاگین نقاش معروف...»

جوان خوش‌چهره‌ی لاغراندام با لباس قزاقی با کم‌رویی به واریا تعظیم کرد. «درضمن خودش هم نقاش خوبی است. در دونای، موقع ارزیابی اطلاعات، چنان مواضع ترک‌ها را ترسیم کرد که فقط باید بودید و می‌دیدید. پس

دواوره کجاست؟ هی دواوره! بیا اینجا می‌خواهم تو را به یک خانم فوق‌العاده معرفی کنم.»

واریا با کنجکاوی به مرد فرانسوی که آخر از همه نزدیک شد نگاه کرد. روی آستینش بازوبندی داشت با نوشته‌ی «خبرنگار شماره‌ی ۳۲»، بسیار خوش‌سینما بود و چندان دست‌کمی از سابلِف نداشت: باریک‌اندام با بینی عقابی، سبیل تابیده‌ی بور، ریش کوچک و سرخ‌رنگ پروفیسوری، چشمان خاکستری عاقل و جدی با نگاهی عصبی. به فرانسه و با غیظ داد زد: «این بی‌شرف‌ها ننگ ارتش ترکیه‌اند. فقط بلدند مردم عادی را بکشند، اما تا جنگ می‌شود می‌روند لای بوته‌ها و الفرار. اگر من جای کریم‌پاشا بودم، همه‌شان را خلع‌سلاح می‌کردم و دار می‌زدم.»

مک‌لافلین به طعنه حرف او را قطع کرد.

«آرام باش شوالیه‌ی شجاع! یک خانم اینجاست. اقبال بلند بود و توانستی در نظرش یک قهرمان جلوه کنی، پس دیگر خرابش نکن. ببین چطوری دارد نگاهت می‌کند.»

واریا عصبانی شد و نگاه غیظ‌آلودی به مرد ایرلندی انداخت، اما مک‌لافلین فقط خوش‌دلانه قهقهه‌ای سرداد. به‌جایش دواوره درست مثل یک فرانسوی اصیل رفتار کرد؛ جلو دوید و تعظیم کرد.

«شارل دواوره هستم، در خدمت شما مادام‌ازل.»

واریا با خوش‌رویی جواب داد: «واروارا سووارووا، از آشنایی با شما خوش‌حالم. از همه‌ی شما آقایان متشکرم، کاملاً به‌موقع رسیدید.»

دواوره با کنجکاوی نگاهی به فاندورین انداخت.

«اجازه بدهید نام شما را هم بدانیم.»

فاندورین که نه به دواوره بلکه به سابلِف چشم دوخته بود، گفت: «اراست فاندورین. در صربستان جنگیده‌ام و ... حالا عازم ستاد کل هستم و حامل خبری مهم.»

ژنرال سر تا پای فاندورین را برانداز کرد و محترمانه پرسید: «مسلماً خیلی

سختی کشیده‌اید... قبل از جنگ صربستان چه می‌کردید؟»

فاندورین مردد جواب داد: «از پرسنل وزارت امور خارجه بودم، مشاور افتخاری.»

این دیگرم خیلی غیرمنتظره بود! دیپلمات؟! راستش نباید پنهان کرد که این هم سفر کم‌حرف تأثیر زیادی روی واریا گذاشته بود و حالا با این خبر، با تحسین بیشتری نگاهش می‌کرد. واریا دوباره از او خوشش آمد و کنجکاوتر شد: دیپلماتی که داوطلبانه به جنگ آمده‌است، قبول کنید که چنین چیزی زیاد اتفاق نمی‌افتد. پس مشخص شد که هر سه نفر - هر کدام به شیوه‌ی خود - فوق‌العاده‌اند: هم فاندورین و هم سابلِف و دواوره.

سابلِف اخم کرد: «چه خبر مهمی داری؟»

صورت فاندورین مچاله شد، معلوم بود تمایلی ندارد بگوید.

ژنرال بهش طعنه زد: «سخت‌نگیر، حالا مگر اسرار دربار مادرید است؟ به‌رحال این کار در حق کسانی که نجاتتان داده‌اند، بی‌ادبی است.»

فاندورین صدایش را پایین‌تر آورد و خبرنگارها گوش تیز کردند.

«ج... جناب ژنرال! من خودم را از ویدین رسانده‌ام اینجا. عثمان پاشا سه روز

پیش با سپاهش به سمت پ... پلونا راه افتاده.»

«عثمان کی است؟ پلونا کجاست؟»

«عثمان نوری پاشا، بهترین سرهنگ ارتش ترکیه، همان که بر صرب‌ها پیروز شد. چهل و پنج سال بیشتر ندارد، اما به مقام م... مشیری یا همان فیلد مارشالی رسیده. سربازان زیادی دارد که در دونا هم مستقرند. پ... پلونا هم شهر کوچکی است در س... سی ورستی^۱ غرب اینجا. باید زودتر از عثمان پاشا دست‌به‌کار شویم و این نقطه‌ی م... مهم استراتژیک را بگیریم. اینجا در واقع دروازه‌ی صوفیه است.»

سابلِف با کف دست به زانویش زد و اسبش تابی خورد و پایه‌پا شد.

«آخ، کاش من هم هنگ داشتیم! اما فاندورین! من کاره‌ای نیستیم. باید بروی

ستاد، پیش فرماندهی کل. من باید مأموریت شناسایی‌ام را تمام کنم. برایتان تا تسارویشسا محافظ می‌گذارم. واروارا آندری پونا، شب را لطف کنید و مهمان ما باشید، در چادر روزنامه‌نگارها خوش می‌گذرد.»

واریا ترسان به افسر اسیر که روی سبزه‌ها گذاشته بودندش، نگاهی کرد و گفت: «باکمال میل.»

دو قزاق کنار آن افسر چمباتمه زده بودند و مشغول رسیدگی به او بودند.

واریا به نجوا پرسید: «مرده، نه؟»

ژنرال جواب داد: «نه، زنده است. شانس آورد حرام‌زاده. بعد از این هم صد سال عمر می‌کند! وقتی دنبال باشی بوزوک‌ها بودیم، یک تیر به سرش شلیک کردند و دررفتند. همه می‌دانند که فشنگ‌هایشان مفت نمی‌ارزد. از کنار سرش گذشت و فقط یک تکه از پوستش را کند.»

بعد بلند به سمت قزاق‌ها داد کشید: «حُب، چی شد رفقا؟ زخم سروان را بستید؟»

آن دو نفر به افسر کمک کردند بلند شود. افسر تلوتلویی خورد، اما روی پایش ایستاد و لجوجانه قزاق‌ها را که می‌خواستند زیر بغلش را بگیرند، عقب زد. چند قدم لرزان روی پاهای سست و نامطمئنش برداشت، دستش را روی زخم گذاشت و با صدایی گرفته گفت: «آه... سروان پیریلیکین از ستاد، قربان. از زمینیشا به‌طرف محل خدمتم در ستاد بخش غربی می‌رفتم. در بخش عملیات به خدمت ژنرال کریدینر منصوب شده‌ام. در راه عده‌ای از جنگجویان غیرقانونی دشمن به من حمله کردند و اسیر شدم. عذر می‌خواهم، تقصیر خودم بود... آخر هیچ انتظارش را نداشتم که در پشت جبهه‌ی خودمان... حتی تپانچه‌ام هم همراهم نبود، فقط یک شمشیر داشتم.»

واریا توانست نگاه دقیق‌تری به او بیندازد: قدش چندان بلند نبود، رگ‌های بیرون‌زده و موهای بلوطی پریشان و دهان تنگ و باریک و تقریباً بدون لبی داشت و چشم‌هایی جدی؛ در واقع یک چشم، چون آن یکی را هنوز هم از شدت ورم نمی‌شد دید.

۱. Verst: واحد اندازه‌گیری طول در زبان روسی و تقریباً معادل ۱/۰۶۶ کیلومتر است. -م.

اما به جایش در نگاه سروان دیگر هیچ اثری از اندوه مرگ و ناامیدی دیده نمی‌شد.

سابالف با مهربانی گفت: «حالا که خدا را شکر زنده‌ای، اما یادت باشد که یک افسر نباید هرگز بدون تپانچه باشد، حتی در قرارگاه. درست مثل این است که یک خانم بدون کلاه برود گردش!» و قهقهه زد، اما تا نگاه عصبانی واریا را دید، سرفه کرد و گفت: «عذر می‌خواهم مادمازل!»

افسر رده‌پایین جسوری پیش آمد و با انگشت جایی را به ژنرال نشان داد و گفت: «قربان! به نظرم آن سیمیونوف است!»

واریا به سمتی که افسر اشاره کرده بود برگشت و سرش گیج رفت: کنار بوته، معلوم نبود از کجا اسب کهر آن راهزن پیدایش شده بود، همانی که واریا را انداخت. حالا هم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، داشت برای خودش می‌چرید و آن آویز مهوع (سر بریده) هنوز به پهلویش آویزان بود.

سابالف از اسب پایین پرید، رفت نزدیک و با تردید چشم تنگ کرد، سر را چرخاند، این طرف و آن طرفش کرد و مردد گفت: «یعنی واقعاً سیمیونوف است؟ اشتباه می‌کنی نیچی تایلو! سیمیونوف یک شکل دیگر است.»

افسر به هیجان آمد.

«نه قربان! گوش‌هایش را ببینید، همان است. این را هم ببینید...» و لب‌های کبود سر را برگرداند.

«دندان جلو هم ندارد. خود سیمیونوف است!»

ژنرال به فکر رفت و سری تکان داد.

«بله، انگار خودش است... بدجوری از ریخت افتاده.»

بعد رو کرد به واریا و توضیح داد: «واروارا آندری یونا! این قزاقی است از فوج دوم که امروز صبح ترک‌های مسخنتی داوودبیک دزدیدندش...»

اما واریا هیچ نمی‌شنید. یک‌باره زمین و آسمان دور سرش چرخید و جایشان عوض شد و دواوره و فاندورین به زحمت توانستند دخترخانم غش‌کرده را بگیرند.

فصل سوم

در باب مکر و حيله‌ی شرقی

نشان امپراتوری روسیه، عقاب دو سر، خیلی عالی می‌تواند کل سیستم اداری این کشور را بازتاب بدهد. در روسیه هر کاری که اندک اهمیتی داشته باشد، یک نهاد انجامش نمی‌دهد، بلکه دست کم دو نهاد در آن مداخله دارند که هر دو مزاحم یکدیگرند و در برابر هیچ چیز هم پاسخگو نیستند. ارتش هم همین است. فرمانده کل قوا رسماً شاهزاده‌ی بزرگ نیکالای نیکالایویچ است که در حال حاضر در روستای تسارویتسا اقامت دارد، اما درست کنار مقر او - در شهر کوچک بلا - مقر امپراتور آلکساندر دوم است که در آن صدراعظم، وزیر جنگ، رئیس بخش ژاندارمری و باقی صاحب‌منصبان هم حضور دارند. حال اگر این را هم به حساب بیاوریم که ارتش رومانی هم فرمانده خودش - شاهزاده کارل گوگنثسولزن - زیگمارینگن را دارد، آن وقت دیگر نه با حکمت عقاب دو سر روسی، بلکه با جمعی نامتناسب و بی‌قواره طرفیم که در داستان قو، خرچنگ و اردک‌ماهی دور هم گرد آمده‌اند.

پاریسین ریویو

(پاریس، ۱۵ ژوئیه ۱۸۷۷)